

روز اسبریزی-بیژن نجدی

پوستم سفید بود. موهای ریخته روی گردنم زردی گندم را داشت. دو لکه باریک تنباکویی لای دست‌هایم بود. فکر می‌کنم بوی اسب بودنم از روی همین لکه‌ها به دماغم می‌خورد.

روزی که توانستم از دیوارک کاج‌های پاکوتاه، جست بزنم و بی آنکه پل را ببینم قالاخان را از روی آب رد کنم و آن طرف رودخانه، جلوتر از همه اسب‌ها به میدان دهکده برسم، دو ساله بودم. قالاخان یک زین یراق‌دوزی و یک پوستین بلند پر از منجوق جایزه گرفت و به پاکار گفت که در اصطبل، خاک اره بریزد تا اگر گاهی بخواهم غلت بزنم، پوست پهلوی و شانه‌هایم، خراش بر ندارد.

روز بعد، قالاخان آن زین را روی پشتم گذاشت و تسمه‌اش را زیر شکمم سفت کرد. باران می‌بارید. تا باران بند بیاید مرا بین ردیف درختان غان، روی سینه‌ی تپه‌ها و در حاشیه‌ی باغ‌های پنبه دواند. کنار رودخانه پاشنه چکمه‌اش را به پوست شکمم کشید و مرا هی کرد که خودم را تا گردن به آب بزنم. بعد آلاچیق‌ها را دور زدیم. از بوی دود اجاق‌ها رد شدیم. زین و تسمه، خیس شده به تنم چسبیده بود، خراشم می‌داد، مثل براده‌ی شیشه. نزدیک ظهر به دهکده برگشتیم. دختر قالاخان کنار چاه بود. به طرف ما دوید. پاکار دهنه‌ام را گرفت و قالاخان بی آنکه پیاده شود مرا به اصطبل برد. آنجا هر دو پایش را از یک طرف زین آویزان کرد و خودش را به پایین سر داد. پاکار زین را باز کرد. تا او برود و یک تکه نم‌د برای خشک کردن پوستم بیاورد، صدایی نرم، مثل علف، گفت: سلام.

قالان خان گفت: سلام آسیه.

آسیه گفت: بده من خشکش کنم.

قالان خان گفت: دختر خوشگلم، این چکمه‌ها خیلی خیس شده، باید بگذارمش کنار بخاری.

آسیه گفت: اسب را می‌گم بابا!

قالان خان گفت: اسب؟

پاکار، نم‌د به دست رسید.

قالان خان گفت: بده آسیه خشکش کنه و با پاکار رفت.

آسیه پوست سرخ سیاه شده‌ای داشت. دوتا گردوی زیر جلیقه‌اش به سختی دیده می‌شد موهای بلندش را روی گوش راستش گیس کرده بود. دنباله‌ی گیس روی سینه‌اش افتاده بود. نم‌د را روی تیرک اصطبل گذاشت و کف دست‌هایش را به گردنم مالید. بعد تا جای خالی زین کشید. کف دست‌هایش از روی کپل‌هایم گذشت و عرق ران‌ها تا مچ پاهایم را خشک کرد. از جیب دامنش یک حبه قند در آورد و آن را زیر لب‌هایم گرفت. نتوانستم

بخورم. انگشتانش بوی عرق تنم را می‌داد و خود آسیه بوی جنگل.
گفت: بخور دیگه.

گفت: چیه؟ از من بدت میاد؟
من فقط زین را نگاه می‌کردم.

گفت: از اون بدت میاد؟ بدون زین می‌داری سوار شم؟

سطل کنار دیرک بود. آسیه سطل را وارونه کرد. روی آن ایستاد و مثل یک مشت ابر سوار اسب شد. گرمایش را به تن اسب مالید. گردن اسب را بغل کرد. موهایش را روی آرواره‌ی اسب ریخت. همین که گفت «هی» اسب و آسیه دهکده را بهم ریختند.

طناب رخت وسط حیاط پاره شد. سبدهای پنبه از روی چهار چرخه‌ای افتاد. سگ‌های کنار قصابی دهکده، لای پای مردم دویدند. زنی، خودش را کنار کشید و گندم‌های زنبیلی که روی سرش بود بر زمین ریخت. درختان غان راه باز کردند. برگ‌های افتاده، به طرف شاخه‌ها رفتند.
از آلاچیق‌های پراکنده، مردان درشت و پیر با ریش سفید و شانه شده بیرون آمدند و برای اسب و آسیه دست تکان دادند.

قالان خان با زیرشلواری به حیاط آمد و داد کشید: این‌ها کجا رفتند؟ پدر سگ!

پاکار که سرش را از پنجره اتاقک آن طرف چاه بیرون آورده بود گفت: نمی‌دانم آقا.

قالان خان گفت: اگر آسیه را بندازه، هم تو را می‌کشم هم اسب را، برو پوستینم را بیار یالا.

تا اسب با قدم‌های آرام، آسیه را به حیاط بگرداند، قالان خان با زیرشلواری و پوستین پر از منجوق در حیاط راه رفت و چاه را دور زد.

فردای آن روز، وقتی که خواست باز هم زین را روی پشتم بگذارد، دست‌هایم را بالا بردم و هر دو تا نعلم را روی آن منجوق‌ها پایین آوردم. قالان خان به طرف دیوار اصطبل پرت شد و فریادش پاکار وحشت‌زده را به اصطبل آورد.

پاکار، قالان خان را روی زمین کشید و بیرون برد. بعد صدای پای عده‌ای را شنیدم و صدای گریه آسیه را شناختم که کم‌کم دور می‌شد. کمی از تشنگ آب خوردم. دمم را آرام تکان دادم و با یکی از دست‌هایم خاک اره کف اصطبل را این طرف و آن طرف بردم. فکر می‌کنم همان‌طور ایستاده کمی هم خوابیدم، تا اینکه دوباره سر و صدای قالان خان بلند شد: یکی بره اون دولول منو بیاره.

پاکار گفت: آقا! شمارا به خدا...

قالان خان گفت: برو!

هنوز کمی از روز باقی مانده بود. قالان خان با دست چپی که به گردنش بسته شده بود و با دست راست مشت شده دور یک دولول وارد اصطبل شد و به پاکار تشر زد: این گلنگدن را بکش.

پاکار تفنگ رو گرفت و گلنگدن را کشید.
-بزنش.

پاکار گفت: نکنید آقا... آقا!

قالان خان گفت: بزنش حرومزاده!

پاکار سوراخهای دولول را به طرف صورت اسب گرفت. صدایی مثل باران به طرف اصطبل آمد. بین سقف و شانه‌های اسب پر از ابر شد.

آسیه پشت صدایش ایستاده بود. گفت: بابا.

قالان خان گفت: برو بیرون.

به طرف دخترش رفت. ابر از شانه تا روی دست‌های من پایین آمده بود. پاکار خودش را بین پدر و دختر انداخت. آن‌ها از اصطبل بیرون رفتند. قالان خان داد می‌زد: می‌دونی با اسب‌هایی مثل این چکار می‌کنن؟

آسیه گفت: دیگه سوارش نمی‌شم (می‌گریست) باشه؟ (می‌گریست) به خدا... باشه؟

بوی نمد خیس می‌آمد. پوست کپلم می‌لرزید.

قالان خان گفت: می‌بندمش به گاری... اونو ببندین به گاری.

من نمی‌دانستم گاری چیست. صبح روز بعد، پاکار طنابی را دور گردنم انداخت و مرا بیرون کشید. آفتاب

بی‌گرمای پیش از برف، روی زمین افتاده بود. کلاهی از دسته‌های کلاغ روی درختان غان بود.

چند کارگر، کنار گونی‌های گندم ایستاده بودند. قالان خان راه می‌رفت. آسیه پشت پنجره‌ای بود و چشم از اسب بر نمی‌داشت. باد، تکه‌های ریز گل را از زمین برمی‌داشت و به صورت اسب می‌زد.

قالان خان به پاکار گفت: یادت می‌مونه که؟ گندم‌ها رو که تحویل دادی، رسید بگیر.

پاکار گفت: البته آقا.

دهنه اسب را گرفت و او را به طرف گاری برد. قدش به گردن اسب هم نمی‌رسید. شکم برآمده‌ای داشت. کمر بند

شلوار را درست زیر نافش بسته بود. صورتی داشت با گوشت آویزان. لب بالایش آنقدر کوتاه بود که انگار بدون

هیچ خنده‌ای، همیشه لبخند می‌زد. اسب را به گاری بست و به کارگران گفت: چرا مثل مرده وایسادی؟

آنها، گونی‌ها را بار گاری کردند. من برای دیدن پشت سرم، سرک کشیدم. کارگران طناب را دور گونی‌ها گره

زدند. زیر لمبر پاکار را گرفتند و کمک کردند تا او بتواند از گاری بالا رود و روی گونی‌ها بنشیند. تا آن لحظه،

روز، خودش رو لخت کرده بود و سرمایش را به تن اسب می‌مالید. خونی که در مویرگ‌های گردن اسب راه

می‌رفت از زیر سفیدی پوستش دیده میشد.

کمی دورتر از او، رودخانه از زیر پل می‌گذشت، تسمه‌ها لای دندان‌هایم بود. دهانم طعم چرم می‌داد.

قالان خان گفت: راه بیوفت دیگه!

پاکار شلاق کشید. اسب لرزید. دست و پایش را به یورتمه باز کرد.

کوهستانی از درختان غان را به پشت من بسته بودند.

نرسیده به پل، پاکار افسار کشید: یواش! یواش تر حیوون.

آنقدر دهنه را کشید که گوشه‌ی لب‌هایم زخم برداشت. اسب پاهایش را آرام کرد. عرق نازکی زیر یال‌هایم راه می‌رفت. نگاهش روی سم دست‌هایم بود و از چشم‌هایم صدای شکستن قندیل‌های یخ به گوش می‌رسید. از پل که رد شدم دیدم آسیه روی یکی از نیمکت‌های میدان خلوت اسب‌دوانی نشسته است و با فاصله‌های دور از هم برایم دست می‌زند.

هیچ دهکده‌ای از دور نمی‌آمد. برف می‌بارید. پاکار برف روی کلاهش را نمی‌تکاند. گرسنه نشده بود. شلاق را می‌برد و می‌آورد. سرما از چاک باریک زخم می‌رفت زیر پوست اسب و همان‌جا می‌ماند.

اسب بعد از پل دوید. بعد از درخت‌ها یورتمه رفت. بعد از آلاچیق‌ها ایستادم. گردنم را بالا کشیدم. سرم را برگرداندم که به عقب نگاه کنم. تیرک‌های گاری به آرواره‌ام چسبیده بود. نمی‌توانستم چیزی را که با خودم می‌کشیدم ببینم. می‌توانستم کسی را روی پشتم باور کنم، اما سنگینی آن طرف دمم را نمی‌فهمیدم. اذیتم می‌کرد. با سم دستم برف را پس زدم.

پاکار داد کشید: راه برو دیگه.

خون‌مردگی پوستم طوری می‌سوخت که انگار کسی با آتش سیگار روی سفیدی تن من چیزی می‌نوشت. باید دور می‌زدم. باید پشت سرم را می‌دیدم. اسب دور زد. سم‌چاله‌هایم بین خطوط موازی چرخ‌های گاری دوباره پر از برف شد.

هیچ اسبی با او آن‌همه راه را ندویده بود. پاکار از گاری پایین آمد. روی صورت اسب شلاق کشید. اسب دست و گردنش را کنار کشید. گاری سر خورد. اسب به تیرک تکیه کرد. پاهایش باز شد و گاری برگشت. اسب با سفیدیش روی سفیدی برف ریخت و خط سرخی از خون، پشت رانش راه افتاد که او دمش را بر آن کشید. گونی‌های گندم از روی گاری قل خورد.

پاکار یکی یکی تمام فحش‌هایی را که تا آن‌روز یادگرفته بود به خاطر آورد. به گندم فحش داد، به اسب فحش داد، به گاری فحش داد. مرا از گاری باز کرد و به تنه‌ی یک درخت بست. حالا گاری روبروی من بود، آن را می‌دیدم، و نمی‌دانستم باید از آن بدم بیاید یا نه. پاکار هن و هن می‌کرد و گونی‌ها را روی آن می‌گذاشت. طناب‌های گاری را گره زد. خودش گاری را تا پشت اسب کشید و تسمه‌ها را دوباره بست. دورتر از آنها آسیه به دیواری از باران تکیه داده بود. دوباره راه افتادیم. از جنگل کوچکی گذشتیم.

چرخ‌های گاری پشت سر من، غرغر می‌کرد. مالرو روی کوه پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. صدای تمام شدن روز را می‌شنیدم. پوزه‌ام را به لکه تنباکویی لای دست‌هایم چسبانده بودم. زبانم را تکان می‌دادم تا زیر دندان‌هایم کمی آب پیدا کنم. سرفه‌ای گلوی من را می‌خاراند. اگر انگشتان آسیه یک حبه قند را به لبم نزدیک می‌کرد صورتم را

به کف دستش تکیه می‌دادم. خط نازک خون روی کپل اسب پینه بسته بود. سفیدی تنش به خاکستری می‌زد. تکه‌های پهن به دم و پشت پاهایش چسبیده بود و تاریکی شب، قطره قطره از یالم می‌ریخت. گاهی یک تخته سنگ از کوه می‌افتاد و از مالرو می‌گذشت. گوش‌هایم را به خاطر صداهای اطرافم تکان می‌دادم. سایه‌هایی از کنارم رد می‌شد. گله‌ای از اسب‌های سیاه، تاریکی را هل می‌دادند و لای درخت‌ها می‌دویدند. دندان‌هایشان را می‌دیدم که تاریکی را گاز می‌زد. شب پرزهای سیاهش را به من می‌مالید. پوستم بوی شاش می‌داد. پاکار، شبکلاهی روی سرش کشید و گفت: هس.

اسب ایستاد و پاکار توبره‌ای را از گوش‌های اسب آویزان کرد. بوی یونجه دماغم را پر کرد. دهنم خیس شده بود. یونجه را نجویده قورت می‌دادم. بعد از برداشتن توبره، دیدم آب از دهانم روی زمین می‌ریزد. صورت آسیه را نمی‌توانستم به یاد بیاورم. شانه‌هایم را به تیرک تکیه دادم.

اسب زینی از زخم را بر پشت داشت و راه می‌رفت، راه می‌رفت، راه می‌رفت. همین که صبح نوکِ پا نوکِ پا رسید، دهکده خودش را از تاریکی بیرون کشید. پاکار گاری را به طرف میدان دهکده برد. کنار یک پلکان چوبی گاری را نگه داشت. پایین آمد. داد زد: آتای! تا آتای لباس بپوشد و از اتاق بیاید و دیگران را بیدار کند که گونی‌ها را پایین بیاورند، اسب توانست نگاهی به اطرافش بیاندازد. دور تا دور او زمین باز و بدون درختی بود که سرازیری سپیدی ته آن دیده می‌شد. اسب این پا و آن پا می‌کرد. از سوراخ دماغش بخار بیرون می‌زد. پاکار شروع کرد به باز کردن تسمه‌ها. منتظر بودم که تیرک‌ها را بردارد. باید تا آن سرازیری می‌دویدم و خودم را از بوی پهن چسبیده به تنم دور می‌کردم. پاکار تیرک‌ها را باز کرد. دهان اسب پر از صدای دلش بود. لذت یورتمه به کشاله‌های رانم زور آورده بود. می‌دانستم که نه پاکار و نه آتای هیچکس نمی‌تواند مثل من بدود.

پاکار گاری را کنار کشید و اسب ناگهان یک خالی بزرگ را پشت خودش احساس کرد. یکی از دست‌هایم را جلو برد. پاهایم را نمی‌توانستم تکان دهم. جای خالی زین تا مچ پاهایم را گم کرده بودم. اسب دست دیگرش را هم جلو برد. تمام سنگینی تنم روی دست‌هایم ریخت. پاهای اسب از دو طرف باز شد. شانه‌هایم پایین آمد و با صورت روی زمین افتادم.

آتای و پاکار خودشان را کنار کشیدند. حالا دست‌های تا شده‌ی اسب به زمین چسبیده بود و تمام گردنم و نیم‌رخ اسب روی برف بود. آتای و پاکار باید کمک می‌کردند تا اسب را دوباره به گاری ببندند. من دیگر نمی‌توانستم بدون گاری راه بروم و یا بایستم.

اسب نمی‌توانست بدون گاری بایستد یا راه برود.

من دیگر نمی‌توانستم...

اسب...

من...

اسب...